

تدابیر امنیتی

آیزا صندلی مورد علاقه‌ام را در هوایما رزرو کرده بود. کنار پنجره‌ای، نه خیلی عقب در قسمت درجه دو (شرکت تصمیم گرفته در تمام دنیا سیاست درستی داشته باشد و با صرف هزینه برای بلیت درجه یک ولخرجی نکند) و نه نزدیک توالت و یا بوفه هوایما - آدم‌های زیادی برای رفتن به دستشویی صف می‌بندند و وراجی می‌کنند.

پرواز طولانی با زمانی که در تمام طول راه به عقب می‌رفت، در پیش بود. در این نوع سفرها من وقت مبدأ را نگه می‌دارم؛ ساعتی را تغییر نمی‌دهم تا به زمان مقرر در مقصد برسم. نمی‌دانم با این سفرهای متعدد در امتداد خطوط فرضی زمین که زمان را در یک روز تغییر می‌دهند چند ساعت از زندگی‌م را از دست داده‌ام - یا شاید به دست آورده‌ام.

من به همه می‌گویم واقعاً دوست دارم، کارهایم را در هوایما انجام دهم. در یک انزواوی پر بار میان بیگانگان، می‌توانم کامپیوتر کوچکم را در آورم و خودم را برای ملاقات‌ها و تصمیم‌گیری‌هایی که انتظارم را می‌کشند آماده کنم. معمولاً در پرواز به آدم‌های آشنائی بر نمی‌خورم و اگر هم آشنائی ببینم دلم نمی‌خواهد برای اینکه کنار آن‌ها بنشینم جایم را تغییر دهم. البته در سال‌های اخیر صفحه تلویزیون که روی هر صندلی نصب شده و به طور حتم بغل دستی من آن را روشن کرده و تصویر آن به طور اجتناب‌ناپذیری در محدوده دید پیرامونی من بی‌وقفه نوسان دارد باعث ایجاد پریشان‌فکری می‌شود. گرچه خدا را

لوری دلش نمی‌خواست من بروم و با شنیدن خبر آن دستپاچه و نگران شد. کار من طوری است که ما در قسمت‌های زیادی از این دنیا زندگی کرده‌ایم و در هر جا همیشه چیزی بوده که از آن بترسیم. گانگسترها، گروه‌های سیاسی تندرو، راست و چپ پرتاب بمب به رستوران‌ها، هوایما ربابی‌ها، سرق‌های مسلحانه، و شهری که درست روی خط یک گسل زمین لرزه واقع شده است. ما مدت‌هاست عهدی بسته‌ایم، با خودمان، با زندگی. زندگی خطرناک است. ما با خطر زندگی می‌کنیم و یک چیز مسلم است: که قاتل واقعی ترس است. ما هیچ عادت نداشته‌ایم که جلوی درها را با نرده‌های فولادی ببوشانیم و یا از قدم‌زدن در خیابان‌ها واهمه داشته باشیم. با تدابیر احتیاطی عاقلانه‌ای موفق شده‌ایم بچه‌ها را آزاد بگذاریم. ولی در این چند ماه اخیر، چندین فاجعه هوایی رخ داده که علت آن در واقع اشتباه خلبان، برج مراقبت به خاطر اعتصاب‌های خدمه هوایما و یا وجود همسفری با شمشیر داموکلس نه آشکار که در کف پوتین‌هایش پنهان کرده بود، بوده است. چه کسی جعبه سیاه را در اختیار دارد که علت واقعی را بداند؟ و همین یک هفته پیش دو نفر در صف بازرسی خط هوایی به ضرب گلوله کشته شدند. ما معمولاً شب قبل از سفر با هم می‌خوابیم و صبح فردا من بچه‌ها را می‌بوسم و البته همگی می‌دانیم که من به محض این که بتوانم در پایانه‌ای که وارد آن شده‌ام از تلفن همراهم استفاده کنم به آن‌ها تلفن خواهم کرد - حتی اگر برای لوری شب هنگام و برای من روز باشد. مثل همان تماس‌های روزانه‌ای که با مدیر امور اجرایی شرکت دارم.

- چرا گذاشتی آیزا تو اون مسیر برایت جا رزرو کنی؟

لوری می‌داند منشی من برنامه‌های زمان‌بندی شده‌ام را با کارایی کامل تنظیم می‌کند.

- چه عیبی دارد؟ معلومه. این بهترین خط هوایی است که هر جا مجبورم بروم مرا می‌برد.

- ولی کشوری که متعلق به اون جاست. این روزها بین همشون درگیریه.

- محض رضای خدا، می‌دونی که اقدامات امنیتی این روزها چطوریه. به هر حال کشور اون خط هوایی هیچ ارتباطی با درگیری بین هند و پاکستان، فلسطین و یا جای دیگری نداره. از کی تا حالا ما از ترس پرواز واداده‌ایم عزیزم؟ - بگذار بگم اگر درست یادم بیاد عنوان یک کتابیه که زمانی خوندم این بود.

- از حکمت این چیزها تو - ما - خبر نداریم.

ولی او آنچه را واقعاً داشتم می‌گفتم می‌شنید: از کی تا حالا ما سر بیرون رفتن شوهر برای کار از این خاله‌زنک‌بازی‌های سنتی داشته‌ایم؟ از کی تا حالا ما، من و تو در مقابل زندگی، هر چه هست، خودمان را باخته‌ایم؟ و بعد او به روش خاص خودش (بخشی از آن چیزی که من در او دوست دارم) چیزی گفت که استنباط مردانه‌م را از خاله‌زنک‌بازی عوض کرد.

- تو نمی‌دونی دشمن کی هستی.

- درباره چی حرف می‌زنی؟ من دشمن کسی نیستم.

- یا سوار شدن به هوایما دشمن میشی. نشان شرکت هوایی روی دم هوایما نقاشی شده. نشان ملیت.

با قدرشناسی از هوش استثنائی و عجیب‌گریش به سرعت در آغوش گرفتم و خندید، صمیمت ما باعث شد آخر سر لیخندی بزند. بدون مشاخره. این روش ماست. راننده شرکت مرا به فرودگاه رساند.

شکر صدا مستقیماً به داخل گوش هر

کس می‌رود و من مجبور نیستم آن را

تحمل کنم. در واقع زمان زیادی

نگذشته که من مانیتور جدیت و

پشتکارم یعنی کامپیوتر کوچکم را کنار

گذاشته و چند دقیقه‌ای درگیر روزنامه

می‌شوم (چرا شماره‌های مخصوص پر از عکس و شایعه نیویورک

تایمز، هرالد تریبون، فیگارو، فانکتور آکلمانیه، کوریرا دلا سرا و چند

تابی دیگر در سهمیه خطوط هوایی نیست؟) و بعد نگاه می‌کنم - خیره - به آنچه که بیرون از پنجره است - هیچی. بسیار خوب. فضای لایتناهی که از زمین «آسمان» نامیده می‌شود، لحظاتی با دسته‌ها و دژهایی از ابر اشغال می‌شود و با مسیر نور زایل شدنی یک جت خطخطی می‌شود و بعد رنگین‌کمانی که هواپیمائی خارج از دید ما آن را کشیده و زمانی دیگر یک عنصر فراگیر خاکستری سفید بدون طول و عرض جغرافیایی و مادیت - مثل این که چشم‌ها ناگهان نابینا شوند. شاید آنچه دارم می‌گویم از خواب‌آلودگی باشد شکلی از بودن میان دو مرحله از شعور و بصیرت وجود دارد که فقط اینجا می‌شود آن را تجربه کرد.

صدای آرام‌بخش کابین هواپیما درخواست می‌کند عقب نشسته و آسوده باشیم. ولی این نوع بیان حاکی از آرامش نیست؛ این نوع دیگری است، از تجربه‌ای که من دارم و هرگز درباره آن با کسی صحبت نکرده‌ام نه حتی با لوری (مخصوصاً لوری - دریک از زوج ممکن است مجبور باشی از خودت خیلی مایه بگذاری) هیچی. بر فراز آنجا، خارج از آنجا، درونم از عشق، زن و بچه و یا اداره خالی است. یک شهر خارجی با معیارهای جهانی و تصمیم‌های گرفته شده در انتظارم نیست. چرا هیچ هنرمندی - نه حتی نقاشان آستره - این وضعیت را که فقط از زمان اختراع هواپیمای مسافری قابل حصول بوده نقاشی نکرده؟ خیرگی. آزادی.

در این سفر زنی کنارم نشسته بود لاغر و میانسال که از فضای خودش بیرون زده بود و لطفی که داشت از دسته‌صندلی به نفع خودش استفاده نمی‌کرد. ما فقط یک «عصر به خیر» رد و بدل کردیم و همین و همین.

او خوش قیافه بود (وقتی برای یک سلام و تعارف مختصر به طرف من برگشت) زیبایی بی‌هویتی داشت، بدون هیچ‌گونه زیبایی به چشم خوردنی. گویی با صورت پنجاه ساله‌اش روی آن پوششی گذاشته باشد. در پروازهای طولانی متعدد می‌ترسم کسی کنارم بنشیند که بخواهد با من صحبت کند و اگر پاسخی از من نشنود یک تک‌گویی به راه بیندازد. این یکی ظاهراً مثل من اهل حرف‌زدن نبود و تلویزیون را هم روشن نکرد. بعد از این که شام را دادند، دیدم به جلو خم شد و کتابی را از کیفش بیرون آورد.

تصور کردم غذا و نوشیدنی است. به کامپیوتر کوچکم برگشتم، به حضور صدا و کالبد زخم در درونم، به دست‌های بچه‌هایم که به سوی من دراز می‌شد، به اتاق هیأت مدیره به حالت‌های آشنای صورت‌ها و با مسائلی که با آن‌ها روبه‌رو می‌شدم. فردا جای هیچی را گرفت. همان‌طور که با کامپیوتر کار می‌کردم و زمان در گذر بود هواپیما شروع به لرزیدن کرد. نشان بستن کمربند ایمنی روشن شد. آشفتگی و تلاطم - صدای خلبان ما را خاطر جمع کرد. انتظار داریم ریش کنیم. ولی پنجره من سیاه شد - شب نشده بود - موج سیاهی از یک طوفان سهمگین. در ورای هیچی. این نیروی دیگری بود مثل ستیز شیطان با خدا در روی زمین که در ادیان آمده است. مصمم بودم اعتنایی به این که شیرجه رفتن‌ها و تلوتلو خوردن‌های هواپیما به کجا می‌انجامد نکنم، به صدای به هم خوردن کنگنه‌های بالای سرمان، برخورد چرخ دستی‌ها و افتادن لیوان‌ها. سعی کردم حواسم را به صفحه تلویزیون که روی زانوهایم ورجه وورجه می‌کرد متمرکز کنم ولی چشم‌هایم یاری نمی‌کرد. همان‌طور که داشتم کامپیوترم را داخل جیب صندلی می‌گذاشتم دیدم خانم بغل دستیم کتابش را کنار گذاشته. در یک تکان شدید از آن ساختار خشمگین که ما را در بر گرفته، کتاب خودش را از روی دامن به زمین پرت کرد. وقتی به راهرو بین ردیف صندلی‌ها لیز می‌خورد آن را تماشا کردم. راهرو با کفش‌های کسی که از پا درآورده بود اشغال شده بود همان کاری که ما در پروازهای طولانی برای راحتی می‌کنیم. حالا صدای خلبان دستور می‌داد نشسته باقی بمانیم و کمربندهای ایمنی مان را محکم ببندیم. به خاطر سلامتی خودمان.

سالم به در برده‌ام. ولی هرگز در حافظه‌ام چیزی شبیه این نبوده است. لوری برای من دلواپس بود. یک هواپیما ربائی. این یک هواپیما ربائی بود. تمام نیرویی هم که داشتیم به ما امکان رفتن نمی‌داد. با صعود و یا کم کردن ارتفاع فرار ممکن نبود. صدای خرد شدن و شکستن از آشپزخانه هواپیما می‌آمد. دو خدمه هواپیما به هم برخورد کردند یکی از آنها به سر یکی از مسافران خورد. صدای کابین خلبان تند و نامفهوم شد. پشت صندلی‌هایی که من و آن زن محکم به آنها بسته شده بودیم، یعنی گیر افتاده بودیم کسی خس‌خس کنان و با سر و صدا استفراغ می‌کرد. هواپیما انگار زیر یک وزش سهمگین فرو افتاد و بعد به این طرف و آن طرف جهید. می‌خواست خودش را از دست ما خلاص کند، از دست کامپیوترهای ما، گوشی‌ها، معافیت‌های مالیاتی ما و توشه‌های دارایی‌مان که آنها را دور دنیا با خودمان می‌بریم، انگار زندگی ما بسته به آن‌ها است.

زندگی ما. صدای خلبان در میان زیر و بم‌های بریده بریده شنیده شد. خلبان سعی داشت در یک فرودگاه نظامی فرود اضطراری داشته باشد که با شنیدن نامش متوجه شدم از مسیرمان خارج شده‌ایم. زنی جیغ می‌کشید. صداهای حق‌حق گریه و درخواست کمک به گوش می‌رسید. از چه کسی، از کجا؟ استغاثه - به چه کسی، برای چه؟ قلبم به شدت گرومب گرومب می‌کرد. حالا من مثل لوری می‌ترسیدم.

ناگهان متوجه شدم در حالی که همه در وحشت تهنایی به دیگری متوسل می‌شوند، من و زنی که کنارم نشسته بود به هم نگاه نکرده بودیم و حرف زده بودیم. پس به طرف او برگشتم.

باور نکردنی. آرام نشسته بود. در حالی که دست روی دست گذاشته بود. مثل من نه به صندلی چسبیده بود و نه به دسته‌های آن، هیچ چیز. او اجازه می‌داد خشم هواپیما او را در میان بگیرد، لب‌هایش در سکون و آرامش، و هیچ حالتی از درد و ترس وحشت حیوانی که در صورت هر کس دیده می‌شد. چشم‌های باز آرامش را تکان مختصری داد تا به حضور من، این انسان ناشناسی که با صمیمیت می‌رفت در کنارش بمیرد اذعان کند.

آخرین زن زندگی من. و بعد کاملاً به طرف من برگشت و من دوباره صدائی را شنیدم که فقط یک بار صحبت کرده بود. دو کلمه. «عصر به خیر».

همه چیز روبه‌راه است. هواپیما هر طور شده به زمین می‌نشیند. شما سلامتید. نمی‌دانم او به طور باور نکردنی شجاع بود، شاید به خاطر باورهای زمینی‌اش بود و یا دیوانه بود. او دوباره شروع به صحبت کرد، سرش در مقابل ضربه‌های پرتش بدنش مقاومت می‌کرد.

- اتفاقی نمی‌افتد. چون من سوارش هستم. باید به شما بگم همین پارسال سه بار، به سه روش سعی کردم به زندگی‌م خاتمه بدم. شکست خوردم. راه فراری برای من وجود ندارد. به نظرم می‌یاد من نمی‌تونم بمیرم - تو هر پروازی باشم کسی کشته نمی‌شه.

دستوری از کابین خلبان آمد که وضعیت فرود را تشریح کند، سرها روی زانوهایم خم شد. هواپیما طوری به زمین خورد که انگار در پایه و بنیاد زمین شکاف انداخت. اول زن‌ها و بچه‌ها در تلاش برای زنده ماندن و من با مهار غریزه، از درهای جانبی هواپیما که امکان سر خوردن را می‌داد با نظم و ترتیب پایین آمدم. و همانطور که می‌دیدم شعله‌های آتش پشت سرمان زبانه می‌کشید. در آن هرج و مرج نفهمیدم آن زن در میان ما، که همگی نجات یافته بودیم هست یا نه. مطمئنم که بود. ■

این داستان جدیدترین داستان نادین گوردیمر است که در نهم سپتامبر

۲۰۰۲، مجله نهم، که چاپ شده است.